

نیست، بلکه گرایشی به سوی پایان دردهاست. آخر شاهنامه پایان حماسه است، اما پایان زندگی نیست. همواره راهی به بیرون و به سوی روشنی هست. بال‌ها شکسته است، اما عشق به زندگی از پرواز در نمی‌ماند عشقی که در منظومه بلند پایه «طلوع» به اوج خود می‌رسد. [...]

با اینهمه، در ورای این درخشندگی و شادمانی بال گشوده، دردی تلخ موج می‌زند که از شوق‌ها و نیازهای برنیامده سرچشمه می‌گیرد. [...] و این همان نیاز دردناکی است که در منظومه آخر شاهنامه سیلابی از اندوه و نیروی بی‌پایان سرازیر می‌کند، هر چند که نیاز عصیانی شاعر چنان در استعارات و مفاهیم «آبستره» و فلسفی پیچیده شده که درد سودائی او را می‌توان احساس کرد ولی لمس نتوان کرد. [...]

م. امید از چیره‌دست‌ترین گویندگان شعر فارسی معاصر است.^{۱۴۰} سال بعد، اسلام کاظمیه نیز یادداشتی پیرامون آخر شاهنامه در اندیشه و هنر چاپ کرد که علاقه‌مندان می‌توانند بدان مراجعه کنند.^{۱۴۱} و سرانجام، نقد احسان طبری - تئورسین حزب توده ایران در آن سال‌ها - را می‌خوانیم که نقدی محتوایی - و اساساً نه نقد آخر شاهنامه بلکه دفاع از رهبران حزب در مقابل بعضی از اشعار آخر شاهنامه (و زمستان) - بود.

احسان طبری از همان ابتدای تأسیس حزب، بانی، مبلغ، مروج، و مفسر ادبیات جامعه‌گرا و دشمن هرگونه هنر غیررئالیستی بود. او در نقدی، بر بخش‌هایی از آخر شاهنامه نوشت:

«[...] از آنجا که شعر [«نادر یا اسکندر» - که اشاره به شکست جنبش ملی و خروج بعضی از رهبران حزب توده از ایران داشت - به شکل جامع و دقیقی روحیات مسلط در نزد قشری از روشنفکران ما را منعکس می‌کند، نه فقط شعر بلکه سند جالب و در خورد هرگونه مذاقه‌نی است. [...] تردیدی نیست که این توصیف تا حدود زیادی واقعی است. شاعر حق دارد شهر خود را بویژه در آن هنگام که لخت و تسلیم سرنوشت به

نظر می‌رسد «مزار آباد شهر بی‌تپش» بخواند، ولی در همین توصیف اولیه نیز شاعر دچار غلو یا س‌آلودی است. نمی‌توان با او موافق بود که همه غوغاها و قیل و قال‌ها در «سکوت جاودان» مدفون است. نمی‌توان با او موافق بود که دردمندان بی‌خروش و فغان و خشمناکان بی‌فغان و خروشنند. [...] شاعر گرانمایه منظره را به مراتب سیاه‌تر از آنچه که هست می‌بیند. سپس شاعر می‌گوید:

آبها از آسیا افتاده است
دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند
مشت‌های آسمان‌کوبِ قوی
واشده است و گونه‌گون رسوا شده است
[اشاره به رهبران حزب توده دارد]

خانه خالی بود و خوان بی‌آب و نان
و آنچه بود آتش دهن سوزی نبود
این شب است آری، شبی بس هولناک
لیک پشت تپه هم روزی نبود.
[...]

او حق ندارد خوان گسترده نهضت مردم را آتش دهن سوزی بشمارد و در پس تپه‌های آینده، روز امید مردم را نبیند، شکاکیت او ناشی از واقعیت عینی نیست بلکه ثمره یأس و شکست روان و کم‌دامنه بودن اندیشه‌ها، ناشی از عدم هضم حوادث و نوعی انتظارات عجولانه از تاریخ است. [...] وی می‌نویسد:

باز می‌بینم که پشت میله‌ها
مادرم استاده با چشمان تر
نال‌اش گم گشته در فریادها
گویی از خود پرسد «آیا نیست کر؟»

آخر انگشتی کند چون خامه‌ئی
دست دیگر را بسان نامه‌ئی
گویدم «بنویس و راحت شو»، به رمز
«تو عجب دیوانه خودکامه‌ئی!»

دقت کنید شاعر چه می‌گوید؟ [...] نارواست که شاعر، مادرِ ایرانی را به مثابه منبع تشویق به تسلیم در مقابل دشمن مجسم می‌کند، نه به مثابه منبع الهام به نبرد علیه دشمن. حال آنکه مادرِ ایرانی که رنج‌ها و داغ‌های دوران استبداد و اختناق را با شکیبی خاموش تحمل می‌کند مظهر روح مقاومت است نه محرک تسلیم و خاکساری.

باز می‌گویند، فردای دگر
صبر کن تا دیگری پیدا شود
نادری پیدا نخواهد شد، امید
کاشکی اسکندری پیدا شود

[...] شاعر آرزو می‌کند که اسکندری از خارج به میهن روی آورد و تخت و تاج شاهنشاهِ عصر را سرنگون کند. [...] چرا باید خلقی را چشم به راه اسکندرهای و نادرها نگاه داشت. برای نجات مردم، جنبش لجوجانه و شجاعانه خود مردم لازم است. [...] باید چشم بصیر داشت و آن را دید. اگر می‌خواهید شاعری ملی باشید این مقاومت را متشکل کنید. [...]

«احسان طبری، پس از آنکه چند شعر یأس‌آلود از چند شاعر دیگر مثال می‌زند، بطور غیرمنتظره‌ئی که از یک رهبر بعید است، می‌نویسد: تعجب اینجا است که سرایندهٔ قطعهٔ «نادر و اسکندر» فکر می‌کند که اگر فغانی برکشد بانگش کوتاه‌ست. سرایندهٔ «ستوه» [از مجموعهٔ اسپند، نصرت‌الله نوح] نیز نمی‌داند کبوترهای شعر خود را در کدامین فضا باید به پرواز درآورد. همهٔ اینها از تنهایی می‌نالند. حال آنکه لااقل و به شهادت

همین اشعار تنها نیستند. [...] ولی تمام این تنها ماندگان گوئی حوصله آن را ندارند که همدردان خویش را بیابند. [...]»^{۱۴۲}

حال آنکه یک تئورسین اجتماعی دست کم می داند که هنرمند، زبان جامعه و سخن او سخن جامعه است و هر کدام از این شاعران نه از خود بلکه از وضعیت روحی جامعه سخن می گویند.

جهیز / امان الله احسانی

احسانی، امان الله / جهیز. -- بی م، بی نا، زمستان ۱۳۳۸، ۹۶ ص.

مجموعه جهیز اثر چندان قابل توجه و اثرگذاری در تاریخ شعر نو فارسی نبوده است. ولی چهارپاره رماتیکی در آن است که سال های سال ورد زبان ها بوده. ما از این کتاب به اعتبار همین یک شعر است که یاد می کنیم، چرا که از طریق یک اثر هنری که پذیرش عام می یابد، می شود به مشغله ذهنی بخش فعالی از جامعه، و به کیفیت و سطح فرهنگی آن جامعه پی برد.

شعر مشهور و محبوب جهیز، «نوعروس» نام داشت. نوعروس، حدیث نفس جوان ناکامی است که معشوقه او به عقد مردی دیگر در می آید. شعر نوعروس، شکل امروزی شده شعر معروف وحشی بافقی -- شاعر وقوعی قرن دهم -- است که بیش از چهار صد سال است که ورد زبان عشاق دلسوخته کوچه و بازاری است: همان شعر که با مطلع «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید...» آغاز می شود.

«نوعروس» چهارپاره ئی عاشقانه و نو قدمائی، هم ارز دیگر عاشقانه های مشهور آن سال ها بوده و به لحاظ ارزش هنری، بی ارج تر از اشعار معروف سیاسی آن سال ها نبود؛ تفاوت، تنها در موضوع و مضمون آنها بوده است. معشوق عوض می شود. حد دید و درک و زیبایی شناسی یکی است.

شعر نو عروس را از کتاب جهیز می خوانیم.

نوعروس

امشب که من به خون جگر غوطه می خورم
او در میان حلقه گل ها نشسته است
با ناز تکیه داده به بازوی دیگری
لبخند پر فسون به لبش نقش بسته است

با هر نوای زیر و بم سازِ دلنواز
در دست خود فشار دهد حلقه زرش
بوسی زند ز لطف به پیشانیش پدر
مادر نهد دو شاخه گل در برابرش

داماد مست و سرخوش از اندیشه وصال
آرام چنگ برده به گیسوی نوعروس
افروخته ست در دل او آتش هوس
آن چشم پر گناه که گوید بیا ببوس.

داری به یاد؟ آن شب سُکراور خزان
گفتی خوشا کسی که به عهدش وفا کند
گفتم اگر جدا کند از من فلک تو را؟
گفتی که مرگ هم نتواند جدا کند.

ای نوعروس، چشم شرربارِ من هنوز
حیران عشق و شور و نشاط و گریز تو ست
آسوده دل به خانه شوهر قدم گذار
خوشبخت باش! گوهر اشکم جهیز تو ست.

مرگ نیما

سرانجام، نیما، مردی که به نوشته راهنمای کتاب زندگی درخشان‌نی نداشت اما شعرش درخشان و بلندپایه بود و تأثیرش در شعر فارسی قطعی و تعیین‌کننده، در شب شانزدهم دیماه ۱۳۳۸ ه. ش. برابر با ششم ژانویه ۱۹۵۹ م. در شمیران به بیماری ذات‌الریه درگذشت.

از زندگی و کار نیما تا سال ۱۳۳۲، به تفصیل در جلد نخست کتاب حاضر سخن گفته شده است.^{۱۴۳} ظاهراً پس از کودتا زندگی نیما آشفته‌تر و دردناک‌تر و فقیرانه‌تر، و رابطه‌اش با روزنامه‌ها و مجلات (که هرگز چندان حسنه نبود) تقریباً قطع شد. اگر چه پس از سال ۳۲ و پس از فرود ضربه گنج‌کننده کودتا که اطمینان روشنفکران به شرق و غرب سُست شد و آنان آشفته و شوریده‌سر و بی‌تکیه‌گاه به خود پرداختند و لاجرم قدر یگانه‌ئی چون نیما را بهتر شناختند و کم‌کم از او با نام «پدر شعر نو» سخن گفتند، ولی بسیار دیر بود و دفاع آنان هیچ اثری در روح شکسته و مضطرب و بدگمانش نداشت. اندوه بی‌پناهی و رنج دیرفهمی و بی‌فرهنگی عمومی و پاره‌ئی کلاشی‌های روشنفکرانه، تا استخوان، نیما را رنجانده بود. و دیگر دیری بود که به هیچکس و هیچ چیز (حتی دفاع و محبت هوادارانش) اطمینانی نداشت.^{۱۴۴} و به همه این مصائب، مشکلات درونی آخرین پناه آدمی یعنی مشکلات خانوادگی را هم باید افزود که رمقی برای او باقی نگذاشته بود.

نیما در مدت شش سال آخر عمرش (یعنی از ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۸) فقط سیزده شعر گفت؛ اما اشعاری عمیق، دردمندانه، خوش ساخت، که از بهترین اشعار او به شمار می‌روند.

جلال آل‌احمد - که پس از کودتا تا آخرین روزهای زندگی نیما در همسایگی‌ش زندگی می‌کرد - درباره‌ی روزهای آخر زندگی نیما نوشت:

«[...] از سال ۱۳۳۲ به بعد که همسایه او شده بودیم پیرمرد را زیاد

می‌دیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. [...] زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد، شندر غازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده‌عالیه خانم بود که برای «باتک ملی» کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عالیه خانم بازنشسته شد کار خراب‌تر شد. بارها از او شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست. ولی چاره‌ئی نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست‌وپا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرت‌شینی اخت نشده بود، پس از اینهمه سال که در شهر به سر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی‌داد و پارچه لباس از این سر سال تا آن سر در دکان خیاط می‌ماند. [...] در غذا خوردن بد ادا بود. سردی و گرمی طبیعت خوراک‌ها را مراعات می‌کرد. شب مانده نمی‌خورد. حتی دست پخت عالیه خانم را قبول نداشت. و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیه خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد، کار یک مرد عادی نیست. فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند با یک شاعر به سر می‌برند. [...]

عالیه خانم می‌دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی. خودش هم از اینهمه رفت و آمد به تنگ آمده بود. [...] اما من می‌دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جست‌وجوی تسلائی می‌رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می‌شد. نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود، نیما نشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان. [...]

اما هر سال که برمی‌گشتند می‌دید که یوش تا بستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی ضربت‌زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! [...]

مسخرگی هم از او شنیده‌ام. از مازندرانی‌ها و اداهاشان، از ترکمن‌ها و از قیافه این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی‌آمد. [...]^{۱۴۵}

«بعد از قضایای ۲۸ مرداد، طبیعی بود که می‌آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بو برده بود که یکروز یک گونی شعر آورد خانه ما که برایش گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت، دادیم. خیال می‌کرد همه دعواهای دنیا سر لحاف گونی شعر اوست. ماه اول یا دوم آن قضایا بود که آمدند. یکی از دست به دهن‌های محل که روزگاری نوکری خانه‌شان را کرده بود و بعد حرف و سخنی با ایشان پیدا کرده بود - آن قضایا که پیش آمد رفته بود و خبر داده بود که «بله فلانی تفنگ دارد و جلسه می‌کند.» پیرمرد البته تفنگ داشت اما جواز طاق و جفت هم داشت و جلسه هم می‌کرد اما چه جور جلسه‌ای؟ و اصلاً برای تعقیب او احتیاجی به تفنگ داشتن یا جلسه کردن نبود... صبح بود که آمده بودند و همه جا را گشته بودند. حتی توی قوطی پودر عالیه خانم را. بعد که پیرمرد را دیدیم می‌گفت:

- نشسته‌ای که یک مرتبه می‌ریزند و می‌روند توی اطاق خواب زنت و توی قوطی پودرش دنبال گلوله می‌گردند. اینم شد زندگی؟
و زندگی او همینطورها بود. من ظهر که از درس برگشتم خبردار شدم که پیرمرد را برده‌اند. عالیه خانم شور می‌زد و هول خورده بود. و چه کنیم چه نکنیم؟ دیدم هر چه زودتر تریاکش را باید رساند. و تا عالیه خانم از بازار تجریش تریاک فراهم کند، رختخواب پیچش را به کول کشیدم تا سر خیابان - و همان کنار جاده شمیران جلوی چشم همه وافور را تپاندم توی متکا و آمدیم شهر. تا برسیم به شهربانی روزنامه‌های عصر هم درآمده بود. گوشه یکی از آنها به فرنگستانی نوشتم که قبل منقل کجاست و رختخواب را دادیم دم در ته راهرو؛ و سفارش او را به خلیل ملکی کردیم که مدتی پیش از او گرفتار شده بود و اجازه ملاقاتش را می‌دادند. در همان

اطاق‌های ته راهرو مرکزی. ملکی حسابی او را پاییده بود و حتی پیش از آنکه ما برسیم پولی داده بود که آنجایی‌ها خودشان برای پیرمرد بست هم چسبانده بودند. و بعد هم هر شب با هم بودند. اما پیرمرد نمی‌فهمید که این دست و دل‌بازی‌ها یعنی چه. تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را کرده بود و روز به روز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به [زندان] فلک‌الافلاک رفت، شنیدم که گفته بود: «عجب ضیافتی بود!» اصلاً انگار به سناتور یوم رفته بود. به شکلی عجیب رماتیک، گمان می‌کرد که زندان بی‌داغ و درفش اصلاً زندان نیست.

همان در سال‌های ۳۱ یا ۳۲ بود که ابراهیم گلستان یکی دو بار پایی شد که چطور است فیلم کوتاهی از و بردارد و صدایش را - که چه گرم بود و چه حالی داشت - ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتیم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدم که گفته بود:

- بله انگلیس‌ها می‌خواهند از من مدرک...

و این انگلیس‌ها - گلستان بودند که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیس‌ها همه‌شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همینطور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد. و گاهی حقیر می‌نمود. و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات، آنوقت چه می‌شد. اگر دستی گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله‌ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به سوی خود دراز می‌دید؟ و اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را همان در یوش بگذارد و برگردد - آنوقت چه می‌شد؟ آنوقت خودش و کارش و نتیجه کارش به کجا می‌کشید؟ [...]»^{۱۴۶}

«شبی که آن اتفاق افتاد، ما به صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. [...] خواب که از چشم پرید و از گوشم تازه فهمیدم که

در زدنِ میراب نیست و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین به نظرم حال پیرمرد خوش نیست» [...] برای بار اول در عمرش، جز در عالم شاعری، یک کار غیرعادی کرد، یعنی زمستان به یوش رفت، و همین یکی، کارش را ساخت. از یوش تا کنار جاده چالوس روی قاطر آورده بودندش. [...] اما نه لاغر شده بود، نه رنگش برگشته بود. و از زنی سخن می‌گفت که وقتی یوش بوده‌اند برای خدمتِ او می‌آمده و کارش را می‌کرده، نمی‌رفته. بلکه می‌نشسته و مثل جغد او را می‌پایید، آنقدر که پیرمرد رویش را به دیوار می‌کرده و خودش را به خواب می‌زده و من حالا از خودم می‌پرسم که نکند آن زن فهمیده بود! [...]»^{۱۴۷}

پس از مرگ نیما، در اندیشه و هنر، شماره دیماه ۱۳۳۸ (شماره ۸)، ذیل فهرست مطالب، نوشته شد: «هنگامی که صفحات مجله بسته می‌شد خبر مرگ نیما یوشیج به ما رسید و به این جهت چنان که شاید و باید نتوانستیم از استاد فقید تجلیل نمائیم. در شماره آینده درباره آثار نیما یوشیج با فرصت زیادی بحث خواهیم نمود.»

اما در همین شماره، در بخش‌هایی از سرمقاله، تحت نام «نیما دیگر شعر نخواهد گفت»، می‌خوانیم:

«نیما زندگی را بدرود گفت. و به طریق اولی شعر را. اما به اعتقاد موافق و مخالف، دفتر شعر فارسی هرگز نام او را بدرود نخواهد کرد و افتخاری را که او به شعر تنگ مایه معاصر داد به فراموشی نخواهد سپرد چرا که تپش حیات شعر زمانه ما به مضراب کلمات شاعرانه او ضرباتی تازه یافت و پافشاری او در کار شعر از طاقت بشری بیرون بود. [...] چهل سال آزرگار نیش و طعنه به قول خودش «قدمای ریش و سیل دار» را تحمل کرد شاید شعرای جوان از گزند سرزنش‌ها در امان باشند و از افسون غولان! [...]»

نیما دیگر شعر نخواهد گفت — دیگر کار تازه‌ای نخواهد کرد. [...] هیچ شاعری در زمان ما نبود که در انتشار دفتر اشعارش همچون او اهمال بورزد و همچون او هدف کین و بی‌حرمتی باشد و با اینهمه چنین قلمرو گسترده‌ای

در ذهن نسل معاصر یافته باشد و چنین تأثیری در شعر معاصران. دفتر شعر معاصران جوان شاعر را که ورق می‌زنی، مگر نه در هر سطری، در هر صفحه‌ای، نیما کنجی نشسته است و نگران که این خلف صدق است یا کذب و آنچه که بر صفحه می‌گذرد نعم البدل کلام او است یا بش البدلی! از سالی که افسانه را منتشر کرد (۱۳۰۰ شمسی) تا کنون، نیما پیشوای شعر معاصر بوده است. او را پدر شعرنو خواندند. بی هیچ حرف و سخنی و فارغ از هر حب و بغضی! [...]

سنگینی بار شعر خارق عادت معاصر را او یک تنه به دوش کشید. هر خطائی که از هر پالاندوزی سر زد به گمان اینکه اهل این بخیه است چویش را به گرده او زدند. و چوبی که در اینهمه سال به گرده او زدند در حقیقت غلطکی بود که راه شعر معاصر را کوید و باری که تازه به دوران رسیده‌ها و از مدرسه گریخته‌ها و غوره نشده مویز شده‌ها و متشاعران در زیر عنوان پیروی از او بر سر بار اصلی او نهادند پشت هر کس دیگری را خم می‌کرد. نیما فدائی شعر معاصر شد. پیشمرگ جوانه شعر جوانان شد. در فضای توطئه سکوتی که نبش قبرکنندگان معنون، همچون گاز اشک‌آور در اطراف شعر او دمیدند، جوانان چشم نگشوده بال گشودند و نهال شعرنو، ریشه دواند و این بزرگترین دینی است که شعر معاصر از نیما به عهده دارد. اگر او نبود تندرکیا هر یک از شاهین‌های خود را بال و پرکنده همچون قناری دست‌آموزی فقط به آستان پنجره اطاقش می‌آویخت! اگر او نبود هوشنگ ایرانی هرگز جرأت نمی‌کرد که یاسین «اوم - اوم» و «نیون - نیون» هند و شرق مادر را در گوش بل‌ها بخواند که در غار کبودش دیگ‌ها به پا کردند و بساط آدمخوارگی‌های افریقای سیاه را. اگر او نبود فروغ چشم به دنیای ناگفته رقت احساس زنانه خویش نمی‌گشود. اگر او نبود شاملو خبری از «پری‌ها» نداشت و آن دیگری از ابلیس‌ها و آن دیگری از تاپ‌تاپ خمیر و آن دیگری از سرکوه بلند و آن دیگری...

پیش از همه، قدر او را ضیاء هشترودی شناخت، در جنگی که در اوایل

این قرن چهاردهم ما از شعرا فراهم ساخت و بعد، شهریار در «هذیان دل» خود و بعدها در «رثای مادر» ش. [...]^{۱۴۸}

بعد هم باز فقط جنگ اندیشه و هنر (دوزه سوم، شماره نهم، فروردین ۱۳۳۹) بود که شماره‌ئی را به او اختصاص داد؛ دیگران به مقاله‌ئی و خبری تنها اکتفا کردند.

ما از میان مقاله‌های اندیشه و هنر، دو یادداشت، و مقاله‌ئی از فریدون رهنما که در نیما چاپ شده بود را می‌آوریم و با خواندن شعری از نیما این بخش را به پایان می‌بریم.

فهرست مطالب اندیشه و هنر به قرار ذیل بود:

سرمقاله؛ شمع سوخته [یادداشتی مرثیه‌وار از خواهر نیما - نکیتا]؛
مفاوضه مولانا عقیل و جناب دکتر آلامد درباره خنیاگر کوهستان، محرر و محشی؛ پرویز داریوش؛ آن تک که بر همه اولی است، نبود (شعر)، پرویز داریوش؛ دو نامه از نیما؛ مرحوم نیما یوشیج چه کاره بود؟؛ عروسک کوکی (شعر)، فروغ فرخزاد؛ چهار شعر از نیما؛ نیما پیرما (شعر) محمود موسوی؛ عصیان مقدس نیما، غریب؛ فصولی پراکنده درباره اینکه نیما مردی بود مردستان، مهدی اخوان ثالث؛ کلمه‌یی چند درباره نیما، غلامعلی سیار.

خواهر نیما نوشت:

شمع سوخته

«کو آن کرکس پیر [پدر] و کو پسرش [نیما] که آنجا روی صخره‌های بلند می‌نشست؟ کو آن جغد شومی که از کودکی برایم قصه می‌گفت؟ وقتی زنگ خانه‌ام به صدا در آمد در آن نیمه‌های شب به بالینش رفتم دست‌هایش به حالتی که قلم به دست گیرند ولی بی‌حرکت بود چون رویش را گشودم و لب بر پیشانی مغرورش گذاشتم مثل سنگ سرد بود. رویش چون مهتاب روشن و آرام، دلش از هر مهری خشک شده بود. در

لب‌های فشرده‌اش بسیار غرور و بیزاری خوانده می‌شد. سر تا پا قامتش شبیه یک شعر شده بود اما بسیار پرمعنی. چشم‌هایم از اشک لبریز شدند و دیگر ندیدم که این شمع سوخته را بردارید. چرا در ابدیت را به رویم بسته‌اند. کو کلید آن درِ فرتوت کهنه. از که بجویم و کی این راه ناهموار را به من نشان خواهند داد؟

آیا چه کسانی در آن دهلیزهای تاریک در انتظار من ایستاده‌اند.
این قطره‌های سوزان آیا اشک شمع است؟
کو آن شمع سوخته کو؟

خواهرت نکیتا^{۱۴۹}

مطلب دیگر - چنانکه از نثر و نظرش پیداست - احتمالاً از پرتو دکتر تندر - کیاست. او کسی بود که با انتشار چندین شاهین (نشم)، خود را بانی شعر نو ایران می‌دانست و معتقد بود که نیما، روش او را دزدیده است.^{۱۵۰} اندیشه و هنر در بالای مقاله کیا طی یادداشتی توضیح می‌دهد:

«مطور زیر از نویسنده‌ای است هواخواه تجدد و پیشگام در شعر نو که نقش برجسته نیما را در شعر معاصر فارسی انکار کرده است. او نام خود را افشاء نمی‌کند اما «طبیعی است فروغ برای نهفتن نیست و هیچ قدرتی نمی‌تواند سد راه حقیقت گردد»

[پرتو دکتر کیا] می‌نویسد:

«مرحوم نیما یوشیج چه کاره بود؟

ما ایرانی‌ها یک عادت خوبی داریم و آن این است که وقتی کسی مرد برایش رحمت می‌فرستیم. خدا نیما یوشیج را حقیقتاً رحمت کند! اما یک عادت بدی هم داریم و آن این است که تا کسی مرد فوراً اما مزاده‌اش می‌کنیم، استغفرالاه، نزدیک بود بگویم دکانش می‌سازیم. این کار خوبی نیست، مرده که مرده!

ایرانی در همه جای دنیا معروف به زیرکی است، پس چرا ما اینجوری هستیم؟! عوض انتقاد ادبی دقیق و عمیق درباره آثار یک دانشمند یا یک هنرمند بی جهت یکی را به باد فحش و دیگری را به عرش اعلی می‌رسانیمش: این یکی هم کار خوبی نیست. و به همین دلیل است که در ادبیات فارسی جای نقد ادبی خالی است، چه می‌شود کرد؟ امیدوارم مجله اندیشه و هنر که نماینده هنر نوین ماست در این باره روش صحیحی پیش گیرد.

حالا برویم سر اصل مطلب. می‌خواهیم بدانیم مرحوم نیما یوشیج چه کاره بود. شاعر بوده یا نبوده. اگر شاعر بوده شاعر خوبی بوده یا شاعر بدی. اگر شاعر خوبی بوده. شاعر بزرگی یا شاعر کوچکی. سر کرباس بوده یا ته کرباس. تمیز این امور کار دشواری نیست به شرط اینکه شلوغ نکنیم! مرحوم نیما یوشیج سه دسته آثار دارد:

اول یک گونی سربسته‌ای است که عکسش را توی مجلات انداخته‌اند. زحمت باز کردن این بسته را به هیئت تحریریه مجله اندیشه و هنر وامی‌گذاریم، لطفاً تا دیر نشده سرگونی را باز کنند و ببینند که توی آن ورق‌ها زر ناب نهفته است که باید مثقال مثقال خریدش یا کاغذ سیاه که باید من من فروخت.

دوم قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات اوست که متفرقه چاپ شده‌اند. اینها دارای ارزشی نیستند. چه ارزشی می‌توانند داشته باشند اینگونه آثار او در برابر آثار همانند ادیب‌الممالک و ملک‌الشعراء بهار و ایرج و عشقی؟

سوم یک کتاب کلیات منظومی است که از او چاپ شده. این کلیات یا شبه کلیات به دلیل نامه‌ای که خود او در سرآغاز آن نوشته است محققاً با اجازه و تحت نظر خودش انتشار یافته. در اول این کتاب، به عنوان شاهکار شاعر، منظومه‌ای به نام افسانه درج گردیده است که اینطور شروع می‌شود:

در شب تیره دیوانه‌ای کاو
 دل به رنگی گریزان سپرده
 در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
 همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده
 می‌کند داستانی غم‌آور
 فاعلاتن فعولن فعولن

تا انجام افسانه به همین کیفیت است. همین بحر است همین سبکته‌ها. وزنش یکی از اقسام بحر نامطبوع است که از زمان رودکی تا به امروز در تمام دیوان‌های شعر فارسی پراکنده می‌باشد. اینکه از وزن. قافیه را هم که ملاحظه می‌فرمائید، قرص و قشنگ سر جای خودش نشسته. اینهم که از قافیه. فرم شعر نیز یکی از فرم‌هایی است که از اول مشروطه با کمی تفاوت رایج بوده، از نسیم شمال و ناهید گرفته تا ادیب‌الممالک و عشقی. اینهم که از فرم. سوژه افسانه نمی‌گوئیم مبتذل ولی سوژه‌ای ست متداول. اینهم که از سوژه. حالا همین افسانه را مقایسه کنید با ایده‌آل عشقی و قضاوت نمائید کدامیک مفهوم‌تر و مطبوع‌تر است. اینهم که از لحاظ قوه ادای مقصود. اما این ادعا که عشقی ایده‌آل را تحت نفوذ افسانه سروده جداً قابل تردید است زیرا که خود عشقی در مقدمه همین ایده‌آل خود را با آب و تاب فراوان مبتکر آن معرفی می‌نماید. آیا ممکن نیست در واقع به عکس باشد یعنی نیما فکر عشقی را قاپیده باشد؟ چه باشد و چه نباشد از لحاظ فرم چیز مهمی نیست. گفت و گوی میان دو یا چند نفر است که همیشه بوده.

باور کنید من که دانشجو بودم تا چند سال پیش اسمی از افسانه به گوشم نرسیده بود. شهرتی نداشت. اصلاً خود نیما هم شهرتی نداشت. شاید در انجمن‌های ادبی او را می‌شناختند اما بیرون شهرتی نداشت. فقط وقتی که در مجله موسیقی چیز نوشت با آثار او آشنا شدم. اشعاری که در آن مجله درج می‌کرد همه به همان سبک قدیم بود و همان اوزان و

قوافی سال ۱۳۱۸ بود. من دانشجو بودم و چیزی که آنروزها باعث تعجب من گردید این بود که وقتی شاهین تندرکیا منتشر شد و آن هو و جنجال را راه انداخت و قالب قافیه شعر را درهم شکست، چند روز بعدش دیدم مرحوم نیما در مجله موسیقی این شعر شکسته را نوشته:
غراب: -

وقت غروب کز بر کهسار آفتاب
با رنگ‌های زرد غمش هست در حجاب
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب
وز دور آب‌ها
همرنگ آسمان شده‌اند و یکی بلوط
زرد از خزان

از همان تاریخ بود که مرحوم نیما یوشیج سبک قدیم خود را ول کرد و سبک شاهین را قاپید و بعد از آن مصراع‌هایش را هی درازتر و کوتاه‌تر نمود تا اینکه در ۱۳۳۵ به اینجا رسید:

من لبخند

از درون پنجره‌ی همسایه‌ی من باز ناپیدای دیوار شکسته‌ی خانه‌ی من
از کجا یا از چه کس دیری است

از این دورترها هم رفت، بگذریم! اینها چیزهایی است که ما همه دیده‌ایم و شرط انصاف نیست که از ذکر آنها خودداری نمائیم. خلاصه اینکه افسانه نیما دنباله همان سبک عروضی قدیم بود و هست و با کمی چنین و چنان کردن آن سبک قدیم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و نبرد و مدت بیست سال در فراموشی افتاد. به یاد دارم همان وقت‌ها که دانشجو بودم نمی‌دانم کجا این مضمون را به قلم آقای دشتی خواندم، نوشته بود و درست نوشته بود که شعر فارسی تا به امروز نتوانسته است یک پا از خط و خیط قدیمی پایش را بیرون بگذارد.

یک نکته خوشمزه در این کتاب کلیات مرحوم نیما یوشیج این است

که بعضی از تقریظ‌هایی که برای شاهین نوشته شده به حساب خودش گذاشته است، مثلاً قسمتی که از مقدمه «خار» نقل می‌نماید! باری، بگذریم، کتاب فقیری است!

آنچه درباره افسانه گفته شد کم و بیش درباره «قصه رنگ پریده» و «خانواده سرباز» و غیره نیز صادق است.

اما از اشعار بلند و کوتاه یا به اصطلاح آثار نو مرحوم نیما یوشیج همچنان که اشاره رفت چون که این آثار بعد از نشر شاهین به وجود آمده و منتشر شده است دارای اصالت و ابتکاری نمی‌باشد. بعلاوه در اینگونه اشعارش که باز رعایت اوزان عروضی در آنها شده مرحوم نیما به قدری علاقه به ترتیب الفاظ نشان داده که معنی در آن میانه گم گشته است به طوری که مفهوم و معنای درستی از آنها استنباط نمی‌شود، گذشته از اینکه آهنگ همین ردیف الفاظ نیز خوب از آب در نیامده!

بطور کلی اگر از استثناء بگذریم می‌توان درباره مرحوم نیما و آثارش چنین گفت که فکرش عمق ندارد، لفظش رسا و ساده نیست، معنایش تعقید دارد و نامفهوم می‌باشد و از همه اینها بالاتر اینکه کلامش بیروح است و در خواننده ایجاد احساس و هیجانی نمی‌کند. نتوانسته است قصاید خوبی مانند بهار بسازد، نه قطعات لطیفی مانند ایرج، نه مسمطات گرمی مانند عشقی و نه شعرهای تازه و با طراوتی مانند بعضی شاعران نوپرداز. روی هم رفته چیزی نیست. ولی از حق نباید گذشت آدم مردم‌داری بوده. روی هم رفته به عقیده بنده مرحوم نیما یوشیج را آخرین نقطه خط قدیم شمردن اولی است تا نخستین گام راه نو! باز هم خدا نیما یوشیج را حقیقتاً رحمت کند! ^{۱۵۱}

چند ماه پس از مرگ نیما، نادر نادرپور مقاله‌ئی نوشت با نام «درباره آن که نیما نام داشت.» که در نشریه کاوش چاپ شد. این مقاله، از محدود مطالب قابل توجه کاوش بود. در بخش‌هایی از این مقاله می‌خوانیم:

«[...] مردی که در نوزدهم دی ماه گذشته جهان را بدرود گفت یکی از

ستارگان «مبهم» آسمان شعر پارسی بود. این «ابهام» نه همان زندگی و سرگذشتش را در خود پیچیده بلکه شعرش را نیز در برگرفته بود. سی سال تمام نام او و شعر او مورد بحث و جدل بود. گروهی اندک به تحسینش پرداخته و گروهی انبوه به تقیبش برخاسته بودند. گروهی او را «بزرگ» و «بیمانند» می خواندند و گروه دیگر «خرد» و «بیمقدار»، و در این میان خود او خموشی پیشه کرده و در پیلۀ ابریشمین «ابهام» مأمن گزیده بود. [...]

خوب به خاطر دارم که به سال ۱۳۳۱ در مجلسی که به افتخار نیما و به همت یکی از مردان سیاسی و اجتماعی روز [جلال آل احمد] تشکیل یافته بود و یکی از «نویسندگان جوان» هم (که قریحه «وعظ و خطابه» را از پدران مجتهدش به ارث برده است و درباره همه چیز داد سخن می دهد) [آل احمد] راجع به شعر او صحبت می کرد و می خواست که «مشکل نیما» را بگشاید (و من شک دارم که این «مشکل» برای خود سخنران تا امروز گشوده شده باشد!) برای نخستین بار نیما را دیدم و با او سخن گفتم. در ضمن مطالبی که به هزل و جد می گفت ناگهان روی به من کرد و گفت: ... آقای ... شما اشتباه دورانی از زندگی مرا تکرار نکنید... یعنی فقط برای گروهی خاص شعر نگوئید بلکه برای همه مردم بگوئید تا همه مردم آن را پسندند و یاد بگیرند و گرنه شعرتان در فضای محدودی خواهد ماند و کم کم خواهد مرد... من هم مدت ها این اشتباه را کردم و برای گروه خاصی شعر گفتم... اما حالا کوشش می کنم که زبان شعرم را همه بفهمند... یعنی آنقدر ساده و واضح بگویم که همه مردم پسندند و یاد بگیرند... شما هم همین کار را بکنید...! [...]

[... اما] نیمای زیرک و مردم شناس برای آنکه «ابهام» آثار خود را توجیه کند و به آن صورت «حق به جانب» دهد برگرداگرد زندگی و حالات خود نیز پرده ابهامی تنیده بود!

بهتر است که ابهام دومین را «شبه ابهام» بخوانیم، زیرا «علت وجودی»

آن معلول ابهام غیرارادی و اجتناب‌ناپذیری بود که در بیان نیما احساس می‌شد.

اما اینکه گفتم و تأکید کردم که سخن نیما دارای گنگی و تعقیدی بود که شاید خود او نیز از آن در رنج بود، گزافه یا ادعا نیست و علتش را به آسانی می‌توان یافت:

نیما از مردم «یوش» یکی از قراء ناحیه «نور» واقع در استان مازندران بود و طبعی روستائی داشت. طبعی که از قید و بند تکلفات زبان آزاد بود و با «فصاحت و بلاغت» بیگانه می‌نمود.

«فصاحت و بلاغتی» که گفتم یکی از لوازم زبانی بود که تا روزگار نیما در خدمت شعر به کار می‌رفت. ناآشنائی نیما با تکلفات زبان رسمی از یکسو در کار او سخت مفید افتاد: گستاخی و دلیری طبعش که قید و بندی در زبان نمی‌شناخت، ترکیبات و تعبیرات تازه خلق کرد و راه را برای بیان بسا چیزها گشود. اما از سوی دیگر زبان‌بخش بود: زیرا بیان او را از سلاست و کمالی که لازمه زبان شعر است دور کرد. پس نخستین علت نقص یا ضعفی که در بیان نیما احساس می‌شد معلول طبع روستائی و تکلف‌ناپذیر او بود، اما علت دیگری نیز به میان آمد که علت نخستین را نیرو بخشید و آن پرورش تحصیلی و تربیت مدرسی نیما بود. نیما در مدرسه «سن لوئی» آنروز که از تأسیسات فرانسویان بود به تحصیل آغاز کرد.

در آن مدرسه با زبان فرانسه آشنائی یافت اما در زبان مادری چندان ممارست نکرد زیر دروس اساسی آن مؤسسه به زبان فرانسه بود. معلم فارسی او نظام وفا بود که بعدها شاعری نام‌آور شد اما چنانکه می‌دانیم، شیوه گفتن و نوشتن این معلم نیز چنان نبود که نیما را به سوی «درست نوشتن» و «فصاحت شاعرانه» رهبری تواند کرد.

باری در آن مدرسه نیز گرچه از راه آشنائی با زبان فرانسه سودی عاید نیما شد و راهی تازه در پیش پای او گشوده آمد اما چیزی بر آنچه از

فارسی می دانست افزوده نگردید و ضعفی که در بیان او وجود داشت از میان نرفت.

این دو عامل، یعنی طبع روستائی و تربیت فرنگی نیما، به گمان من مسببان اصلی «ابهام» و گنگی زبان او به شمار می آمدند. اما خوشبختانه همین عوامل باعث تازگی و بدعت شعر نیما نیز بودند.

اما آنچه مایه شگفتی تواند بود این است که گروهی از تازه جویان که به ناچار از شیوه کار نیما تأثیر پذیرفته اند به عمد اشتباه ها و ضعف های بیان او را تقلید می کنند و می پندارند که نیما خود نیز در این سستی ها تعمد داشته و اصرار می ورزیده است و حال آنکه شاید این نقاط ضعف مایه آزار و موجب رنج نیما هم بوده است. به هر حال دو گونه ابهامی را که در شعر و زندگی نیما احساس می شد شرح کردیم و توضیح دادیم که به چه سبب او را ستاره ای «مبهم» و «مه آلود» توان نامید. [...]

نیما در دل من «احترام» برمی انگیخت. شجاعتی که در ویران ساختن بنای کهنه شعر به خرج داده بود، قوتی که در پایداری سی ساله اش احساس می شد و اعتمادی که به نفس خویش داشت باعث شده بود که من در او به چشم احترام بنگرم. قیافه اش نیز در برانگیختن چنین احترامی بی تأثیر نبود: گیسونی کم پشت و افشان که برف سفید پیری را به خرسندی پذیرفته بود و چشمانی زیرک و هوشیار که طرح های گنگ هزاران تجربه را در مردمک های میشی خود گنجانده بود و قامتی کوتاه و لاغر که جمجمه ای بزرگ را با پیشانی بلندش بر دوش می کشید و برق نگاهی که همچون الماسی تیزوبران برشیشه هوا خط می انداخت! بیشتر به آن «رند» افسانه ای شبیه بود که در شعری منسوب به «خیام» توصیف شده است:

«نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین»!

و چنین «رند قلندر»ی پیش از آنکه در من محبت برانگیزد «احترام» برمی انگیخت. حکایات و قصه هائی نیز که دهان به دهان از قول او نقل می شد احساس مرا درباره نیما تأیید می کرد:

این حکایات و قصه‌ها مردی «تودار» و هوشیار و مردم‌شناس را در ذهن من مجسم می‌ساخت که در میان جمع می‌گفت و می‌خندید و اندیشه‌هایش را برای لحظات تنهایی ذخیره می‌کرد و از آنچه در دلش بود کمتر سخنی بر زبان می‌آورد.

«جدی»ترین سخنان را «شوخی» می‌گرفت و این کار را بدان قصد می‌کرد که دیگران را به (شوخی) مشغول کند و خود به «جدی»ترین کارها پردازد.

باری «ابهامی» که در سخنش بود و «شبه ابهامی» که بر اعمال و حالات او سایه افکنده بود و شایعاتی که روح مرموز او را مرموزتر جلوه می‌داد، دست به دست هم داده و باعث شده بود که من هرگز با شعر نیما و «انسانی» که از خلال شعرش تجلی می‌کرد محرم نشوم و بی‌پرده به صحبت ننشینم و حال آنکه برای من (اگر برای همه چنین نباشد) شاعر محبوب و مطلوب، همان شاعر «محرم» است، همان کسی است که می‌توانم رندانه دست به پشتش بکوبم و کودکانه فریاد بزنم:

«برخیز! برخیز تا به هر جا که می‌خواهم و می‌خواهی برویم!»

اما همه اینها که گفتم نیمی از اعتقادات من درباره نیما بود، آنهم نیمی که بیشتر جنبه خصوصی و عاطفی داشت تا جنبه عمومی و تحقیقی.

من اگر بخواهم که مقیاسی از احترام خود نسبت به نیما به دست شما دهم باید که حماسه‌هایی پردازم چرا که او سزاوار چنین حماسه‌ای است! بی‌گمان پسر از صائب شاعری بزرگ‌تر از او نداشته‌ایم. شاعری که ویران‌کننده‌ای بی‌نظیر بود و آبادکننده‌ای کامیاب!

ضربه‌های تیشه‌گران او طاق نیم‌ریخته‌ای را که قرنی چند سخت جانی کرده بود به یکباره سرنگون کرد و رواقی تازه پرداخت که مانند هر بنای تازه‌ای ریزه‌کاری و تجمل نداشت اما جان داشت، نیرو داشت و گمشدگان وادی مجهول را پناه می‌داد.

اگر عمارت نو بنیاد او خشک و خشن جلوه می‌کرد امروز چنین نیست،

زیرا بناهای دیگری که از روی عمارت او ساخته‌اند «حقانیت» و «اصالت» کار او را نشان داده است.

بی‌گمان هیچ مبدع و مبتکری از نقص در امان نیست اما شجاعت نخستین او، عذرخواه اوست، و نیما یکی از این شجاعان جاوید است که به یمن همت و زور بازویش کاخ شعر جدید پارسی را بنیاد نهاده و استوار ساخته است. نیما نمونه برجسته مردانی است که یک تنه به کاری عظیم میان می‌بندند و از هر چه مانع کارشان است درمی‌گذرند تا به مقصود می‌رسند. اینان قماربازانی بزرگانند که تنها عظمت بازی خویش مسحورشان می‌کند به بردن و باختن اعتنائی ندارند!^{۱۵۲}

و سرانجام مقاله فریدون رهنما - که راهنمای احمد شاملو و احمد رضا احمدی در شناخت بهتر شعر جهان بوده - را می‌خوانیم. او در بخش‌هایی از مقاله «نیما یوشیج و دلش که می‌تپید» می‌نویسد:

«به گمانم بدتر باشد که می‌گوید: «شعر، نفی چیزی است...» کمتر می‌توان هنری یافت که چیزی را نفی نکند، بر چیزی نشورد یا نیاشوبد. حتی به هنگامی که شکل آیینی یا یزدانی به خود می‌گیرد. اصل هنر پاسخ به کمبودهاست. و ناممکن است که کمبودی در کار نباشد. تا مردم هست، کمبود هست. و هر مرحله برتر و کامل‌تر نیز از مرحله‌یی دیگر که از آن آینده است پست‌تر است. هنرمند این کمبود را نشان می‌دهد و آدمی را به دست یافتن بر مرحله دیگر که به گمان او برتر و کامل‌تر است می‌خواند. این است پایه و گوهر هنر. و هیچ‌گونه نیرویی نیز تاکنون نتوانسته است این سرچشمه هنر را بخشکاند. چنین نیرویی نبوده و هرگز نخواهد بود.

اما گذشته با آینده همیشه درآویخته است. این نیز پرهیزناپذیر است. هر تکاملی به اسلوب می‌گراید و هر اسلوب حدود و تنگی‌هایی دارد. اما پیش از آنکه چنین بشود، همین اسلوب نیرویی خفته و فشرده را رهانده است که دیگر مهار کردن آن بسیار دشوار است. نیرویی که سبب فرو ریختن در و دیوار آن اسلوب می‌شود. این همان وضع پدری است که

پسرش را به همان علت سرزنش می‌کند که روزی پدرش او را. کدام یک، پدر یا پسر، راست می‌گویند؟ پاسخ به این پرسش دشوار است. هر پاسخی که از یکی از این دو تن پشتیبانی کند ستمکارانه خواهد بود و ناکافی. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که زندگی زایشی است پی در پی که نیک و بد نمی‌پذیرد.

و هر زایشی دردآور است. و باید این موضوع را پیش‌کشید. یعنی دردی که نیمایوشیج می‌کشید. درد، آیینی درخود دارد. از ویژگی‌های آن خشمی است که آدمی را همچون مرد یا زنی دل‌باخته به لرزه درمی‌آورد. تاکنون بسیار کمیاب بودند آنهایی که به اسلوب لرزیدند. شاید بتوان لرز خود را از دیده دیگران پنهان داشت و آن را به رخ همگان نکشید. اما لرز، لرز است. و شعر، شعر. خواهند گفت که شعر، لرز نیست، ادب است. درست است. اما چه بسا شاعرانی که بی‌آنکه بی‌ادب بوده باشند، پای‌بند ادب دیگران نبوده‌اند. و نام اینان — به حق یا به ناحق — بیشتر به جا مانده است. این، دلیل دارد. یکی اینکه دو گونه ادب داریم. ادبی بیرونی و ادبی درونی. شاعرانی که پای‌بند ادب بیرونی‌اند کمتر وقت آن دارند که به ادب درونی پردازند. گفتار من به نوعی ستایش از تظاهرهای شاعرمنشانه تعبیر نشود. هر کس گیج می‌نماید شاعر نیست و هر کس به بحر مقارب مثنی شعر گفت، فردوسی نیست. اما به هر حال ادب نخستین به زیان ادب دومی است. و ادب دومی به زیان اولی. هر جوینده‌یی به گمان کسی که نمی‌جوید دیوانه می‌نماید یا گمراه و یا زیان‌بخش. دآوری‌ها درین باره گوناگون است، خود می‌دانید. مریدان شیخ صنعان نخست به شکفت آمدند، سپس بی‌دینش خواندند و سرانجام دیوانه. حال آنکه تنها شیخ چیزی را می‌جست که آنان نمی‌جستند و چیزی را می‌خواست که دور از دسترس بود، ادب متداول از چیزهای دور از دسترس و دشوار می‌پرهیزد. شیخ صنعان شاعر بود. و شاعرتر از او، شیخ عطار بود. شمار کسانی که جوینده بودند و دیوانه نبودند بسیار است... این

صحنه رادرین باره به نظر می آورم. مردی آفریقایی که با مردی اسکیمو درباره سرما و گرما گفتگو می کنند... آیا خواهند توانست در مورد احساس گرما و سرما با هم همراهی شوند؟ بد نیست صحنه دیگری را هم بینگاریم. نیما یوشیج را جای مرد اول و مردی دیگر را که می تواند بسیار نیک و پاک اندیش باشد به جای مرد دوم بگذاریم. مرد می گوید: ببخشید آقا. بجا نیاوردم. نام جنابعالی؟ شاعر می گوید: نیما یوشیج. مرد که بر سبیل عادت ادامه گفتگو را بایسته می داند می پرسد: آقا به چه کاری مشغولید؟ شاعر به آرامی پاسخ می دهد: بنده شاعرم. مرد بسان من و شما می گوید: بله، البته. من هم گاه بیگاه شعر می گویم. چه خوب است آقا. که آدم این روزها حال و دل شعر گفتن داشته باشد... لابد در اداره یی مشغول کار هستید؟ شاعر که می داند مخاطبش گفتگو را به کجا می خواهد بکشاند همچنان پابرجاست: بنده شاعرم آقا. در اینجا دو سه روایت می توان پیش بینی کرد. یکی اینکه مرد پیش خود بگوید که این آدم، عجب خودفروش است! یا اینکه «لابد یک تخته اش کم است...» و اگر بیش از اینها انصاف داشته باشد خواهد گفت: «بیچاره!...» به هر حال گمان نمی کنم این گفتگو دنباله داشته باشد. مگر اینکه... نه، بهتر است از این «مگر اینکه» چیزی نگویم که براستی کمیاب است. [...]

و شگفت آور است که این مرد، مردی که بارها در شعرهایش کوشیده است مزه و بوی خوش سپیده دم را به خفتگان و همگان جدا افتاده بچشاند، همگان گفتارش را دریافتند. اما او همگان را بیشتر از آن دوست می داشت که از ناشناس ماندن خود بهراسد. این دلدادگی بی چون و چرای او ما را به یاد فرهاد می آورد؛ که برای او نیز بهای مهرورزی اش مرگ بود. مرگی که از ناشناس ماندن و جدا ماندن از دیگران آغاز می شود و به مرگ راستین پایان می پذیرد. انگار سرایندگی و مهرورزی یکی است. کسی که مهری نمی ورزد، خود می فروشد و زندانی خویش است، به سختی می تواند چیزی بیافریند و هنر آورد. تنها می تواند واژه ها و

اندیشه‌ها را بیاراید و مصراع‌ها را به اسلوب ردیف کند. خوشگذران داریم و دلداده. همیشه خوشگذران‌ها به دلدادگان همان خرده‌بی می‌گیرند که آرایشگران سخن به سرایندگان راستین. و بیشتر آنان گمان می‌کنند که دیگران بی‌مغزند و بی‌خرد. حال آنکه کمتر می‌اندیشند که خرد شاعران، خرد دلدادگان، خردی دیگر است.

در ادب پهناور پرتوان ما جای این مازندرانی شفاف کم بود. او بهترین سنت‌های فرهنگی ما را در خود داشت. یعنی دلبستگی به کار درست و پاکیزه، اندیشه ژرف، ایستادگی، نوآوری، سرافرازی و آزادگی، آنجا که دیگران به عنوان دفاع از سنت‌های باستانی مان با او ستیزیدند نمی‌دانستند که با سنت‌های باستانی مان می‌ستیزند. ادب گذشته ما هرگز تقلید یا خودنمایی فنی نبوده است. بزرگان و هنرمندان ما همه نوآور و آفریننده بوده‌اند.

نیما یوشیج در راه گذشتگان سنگین ما گام برمی‌داشت. و روزی که حجاب‌ها برداشته شود، ارزش او نمایان‌تر خواهد شد. در هر زمان، پیرامون شاعران بزرگ و پاک، انگل‌هایی می‌روید و شاخ و برگ‌های هرز پرورش می‌یابد که سیمای آنان را پنهان می‌سازد. سروصداها که فرونشست نیرنگ‌ها که آفتابی شد، سبک سنگین‌ها که انجام پذیرفت، آنگاه جریان اصیل و چهره‌های ارزنده هویدا می‌شود.

او به میهنش، به یوش خود، سخت دلبسته بود. در شعرهایش بوی و رنگ سرزمین مان را می‌توانیم یافت. و او روشنی خواهی، مهربانی و آگاهی مردمان میهنش را می‌شناخت و دوست می‌داشت. اما شیفته‌ئی نامتحرک و بی‌رگ نبود، می‌خواست دلدارش هر روز زیباتر، پاک‌تر و ارزنده‌تر شود.

هنگامی که نوشته‌های او همه چاپ شود می‌توان درباره شعرش بیشتر گفتگو کرد. [...] ۱۵۳

نیما بعد از کودتا تا هنگام مرگش (در مدت ۶ سال) فقط سیزده شعر سرود: دل فولادم، روی بندرگاه، شب‌پره ساحل نزدیک، هست شب،

فرق است، برف، سیولیشه، در پیش کومه‌ام، کک‌کی، بر سر قایقش،
پاس‌ها از شب گذشته است، تو را من چشم در راهم، شب همه شب.
نخستین شعر پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ دل فولادم نام داشت، که
خوانده‌ایم.

۱۳۳۹ هـ. ش.

سال ۳۹، سال هجوم همه جانبه نوپردازان شعر نیمائی و شعر منشور
(سپید) به شعر و شاعران میانه‌رو رمانتیک، و سال درهم شکستن
شعر نو قدمائی بود.

پرچمدار اصلی این ماجرا در سال ۳۹، احمد شاملو بود؛ با مقالات پی
در پی و بی‌امانی که در جمعه نامه آژنگ علیه سرمه خورشید و سپس در
چند شماره فردوسی تحت نام «ره آورد یک سفر» نوشت. — اگرچه از او
پیشتر، فروغ، به انتقاد ورد شعر رمانتیک نو قدمائی در جمعه نامه آژنگ‌ها
دست زده، و پیشتر از فروغ، عبدالمحمد آیتی، در نقدی بر مجموعه شعر
فریدون مشیری بدان پرداخته بود.

در سال ۱۳۳۹، نزدیک به پانزده مجموعه شعر منتشر شد که باغ آینه،
آهنگ دیگر، و سرمه خورشید از جمله آن کتاب‌ها بود.

نشریات

پس از اینکه سال ۳۸ با خلاء چشمگیر کتاب و مجله سپری شد، سال ۳۹
با چندین نشریه تازه از راه رسید. شاید ارزش پاره‌ئی از نشریات
ادبی هنری سال ۳۹ کمتر از نشریات سال‌های پیش نبوده، و حتی مجلاتی
چون آناهیتا ارزش بیشتری نیز از نشریات پیشین داشتند، اما فرقی

اساسی که در نشریات این سال به چشم می‌خورد به نوعی رسمی شدن (و به تعبیری دولتی شدن) هنر نو بود. در سال ۳۹ علاوه بر چند نشریه (مثل راهنمای کتاب، اندیشه و هنر، کتاب‌های ماه، ...) که منتشر می‌شدند، سه مجله هنری نوپرداز دیگر نیز انتشار یافتند که هر سه به نوعی ریشه در مخزن مالی دولت داشتند. این مجلات عبارت بودند از کاوش، ایران آباد، آناهیتا، ...

ایران آباد که نخستین شماره آن در فروردین ۱۳۳۹ منتشر شد، مجله‌ئی چندان متفاوت با دیگر مجلات آن سال‌ها نبود.

سردیر ایران آباد محمود عنایت بود که بعدها، ماهنامه وزین نگین را منتشر کرد. مقاله فروغ فرخزاد درباره آخر شاهنامه اخوان ثالث، در شماره هشتم همین مجله بود که چاپ شد. از ایران آباد، ۱۳ شماره مرتب از فروردین ۳۹ تا فروردین ۴۰ منتشر شد.

اندیشه و هنر نیز - که چهارمین دوره‌اش در این سال (مهرودی) منتشر شد - جز چاپ چند شعر از اخوان و شاملو و فروغ و نقدواره‌ئی بر آخر شاهنامه، چندان به شعرنو پرداخت.

کاوش

نخستین شماره کاوش در شهریور ۱۳۳۹ منتشر شد. بودجه کاوش را شرکت نفت تأمین می‌کرد و صاحب امتیازش امیرعباس هویدا (آخرین نخست‌وزیر محمدرضا پهلوی) بود. کاوش به رغم گرایش به هنر نو، به ندرت به مسائل اساسی شعرنو می‌پرداخت.

در نخستین شماره کاوش می‌خوانیم:

سخنی کوتاه، امیرعباس هویدا؛ ناتالیا داوی دونا (داستان) ترجمه علیرضا حیدری؛ ابر (شعر)، فریدون مشیری؛ روش آموزش، دکتر محمود صناعتی؛ پشت درهای کیهان چه می‌گذرد؟! ماکدا - ملکه صبا، ترجمه اسماعیل سعادت؛ حقاری در دریا، دکتر جلال‌الدین توانا؛

سرگذشت موسیقی، ترجمه کیکاوس جهاننداری؛ داستان دختر قیصر روم، به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب؛ درباره آنکه نیما نام داشت، نادر نادرپور؛ پاچه خیزک (داستان) صادق چوبک؛ بیماری‌های قلب؛ آفت‌های هوش؛ سمک عیار، دکتر محمدجعفر محجوب؛ لولیتا، محمد آسم؛ پشت میز کنفرانس‌های سال، دکتر نیک‌چی؛ آغاز دریاداری در خلیج فارس، اردشیر شهیدی؛ هنگام که نیل چشم دریا (شعر)، نیما یوشیج؛ دو خواهر (داستان)، ترجمه عبدالله توکل؛ ستاره‌پرستی، فرخ غفاری؛ جنگ هفتاد و دو ملت، محمدعلی جمالزاده؛ طراحى و دوزندگى، منیر جوادى‌پور.

در سرآغاز مجله یادداشتی است به قلم امیرعباس هویدا، صاحب امتیاز و مدیر مسئول کاوش. امیرعباس هویدا می‌نویسد:

«اولین درسی که هیجده سال پیش به شاگرد کارآموز در وزارت خارجه می‌دادند این بود: «هر چه می‌خواهی حرف بزن، اما تا می‌توانی کمتر بنویس.» رئیس اداره‌ای که اینگونه به ما درس می‌داد به گفته خود مطلب دیگری را هم می‌افزود:

«جمله تالیران سیاستمدار بزرگ فرانسه را آویزه گوش کنید، گفته‌ها جزو هوا می‌شوند، اما نوشته‌ها برای همیشه باقی می‌مانند.»

درست است که بعدها هر چه آثار تالیران را مطالعه کردم چنین جمله‌ای از او ندیدم، ولی درس اول هر مکتب و مدرسه، هر چند غلط و شاگرد هم هر چه بیهوش و بی‌استعداد باشد، ناچار چیزی از آن در لوح ضمیرش نقش می‌بندد.

روزی که تقدیر به دست آن کسی که مدتها رئیس‌م بود و امروز علاوه بر این، سمت مرشدی مرا نیز داراست، به این دستگاهم کشانید، مجبور شدم این دستورالعمل را که برایم در مدتی بیش از هیجده سال عادت ثانوی شده بود چون بسیاری چیزهای دیگر از دست بدهم.

روزی تصمیم بر این شد که مجله‌ای با هدفی که آقای انتظام در نامه

خود آن را تشریح کرده‌اند انتشار بیابد و چون طبق قانون در هر نشریه مرتبی باید اسم صاحب امتیاز و مدیر آن چاپ شود «قرعه فال به نام من بیچاره زدند». هر چه گفتم می‌دانیم و می‌دانید که صاحب امتیاز مجله چون مرغ است که هم در عزا و هم در عروسی سرش را می‌برند، گوش شنوایی نیافتم. استدلال می‌کردند و سعی داشتند متقاعد سازند که برای این کار و این سمت «صد در صد ضروری و لازم هستم». اما می‌دانستم و می‌دانم که اسم من، اگر امروز در سرلوحة این مجله قرار گرفته است برای این است که باید اسم کسی در آنجا باشد، نه بدان سبب که کسی در عالم می‌تواند برای کاری «لازم و ضروری» باشد.

در این جا اجازه می‌خواهم داستانی را که برایم پیش آمده است باز گویم.

اولین مأموریتی که از طرف وزارت خارجه گرفتم، در پاریس بود. این عروس شهرهای اروپا همیشه برای مأموران وزارت خارجه درخشش و تلالوی بیش از آنچه به راستی داراست داشته است و همین امروز هم دارد.

پس از دو سال که با منتهای صمیمیت و صداقت و پشت کار بدون وسائل اولیه به سمت وابسته مطبوعاتی سفارت خدمت کردم، وزیر خارجه عوض شد و حکم انتقال من از پاریس به آلمان ویران شده از جنگ را به دستم دادند. از این حکم به اندازه‌ای ناراحت شدم که شب خوابم نبرد. البته در آن شدت و حرارت جوانی، همه چیز به فکر می‌آمد، جز این فرموده خداوند در قرآن که «چه بسا از چیزی تنفر دارید و همان برای تان خیر محض است».

روز بعد ناراحتی خود را بدان سبب که با رفتن من مبادا به کار لطمه‌ای وارد شود با رئیس که مردی دنیادیده و مقام‌ها پشت سر گذاشته بود، در میان نهادم. سرش را از روی کاغذ برداشت و گفت: «اگر امروز بعد از ظهر با کسی قراری نداری با هم برویم کمی هواخوری کنیم».

عصر همانروز اتومبیل بیوک سیاه رنگ سفارت که شیشه‌ای صندلی راننده را از صندلی عقب جدا می‌ساخت به دستور وزیر مختار به سوی تپه «مونت مارتر» به راه افتاد. در راه از همه جا صحبت کردیم. مقابل کافه کوچکی بالای تپه، او به راننده دستور توقف داد. از جا برخاستیم، وارد کوچه سنگفرشی شدیم و به قدم زدن پرداختیم. ناگهان ایستاد و گفت: نگاه کن.

در زیر پای ما گورستان عظیم «پرلاشز» خود را تا افق کشانده بود. نور قرمز پریده رنگ آفتاب پاریس چنان پرتوی بر آن می‌انداخت که گوئی آتش از گور خفتگان برمی‌خیزد.

آنوقت صدایش با این کلمات بلند شد:

— می‌دانی، همه اینها که در اینجا آرمیده‌اند خودشان را خیلی بیش از من و تو در کار «لازم و ضروری» می‌دانسته‌اند، اما بعد از آنها و بعد از ما چرخ‌های دنیا کمی سریع‌تر یا کمی کندتر گردیده است و خواهد گردید، و یکی دیگر از بدبختی‌های بشر اینکه آنها که به جای این خفتگان می‌آیند تصور می‌کنند وجودشان برای کاری که در دست دارند صد در صد «ضروری و لازم» است، در صورتی که نه من و نه تو و نه هیچکس در سمت و کار خود ضروری و لازم نیستیم.

این نتیجه‌ای است که من از نیم قرن زندگی در این دنیا به دست آورده‌ام و هر کس به این اصل قائل شود خوشبختی درونی و وجدانی خود را در روی زمین برای خود تأمین کرده است.

درس او سرفصل و دستور زندگی من شد.

امروز که بیش از پانزده سال از آن تاریخ می‌گذرد و بیشتر موهایم ریخته و هر آنچه باقی مانده است رو به سفیدی می‌رود و زمان شیار خود را در صورتم باقی گذاشته است، هر وقت ناملايمات زندگی به من رو می‌آورد و می‌خواهد زیاد ناراحت‌م کند، مانند تریاق این دستور را می‌بلعم و آسایش می‌یابم.

پس من چگونه می‌توانستم باور کنم که برای انجام دادن کاری کسی ممکن است «صد در صد ضروری و لازم» باشد؟ ولی با جان و دل این پیشنهاد را پذیرفتم، زیرا می‌خواستم کاوش و جستجوی ما در یک رشته خاص محدود نباشد. می‌خواستم به دنبال استعداد های تازه و افراد نو برویم و آنها را تا آنجا که قدرت داریم بیابیم و از نیروی آنها بهره‌مند شویم.

می‌خواستم از این مجله منبری ساخته شود که نسل جوان مملکت ما که باید در آینده با کلیدهای دانش و بینش قفل‌های بسته را بگشاید و مشکلات را حل کند، خواسته‌های خود را به مردم عرضه نماید.

رجاء واثق دارم که آیندگان با دهاء خود پیروزی ایران نو را تأمین خواهند نمود و بار دیگر ثابت خواهند کرد که شایسته میراث ارجمند پدران خویش‌اند و در دنیای امروز مقامی را که سزاوار کشور ماست می‌توانند به چنگ آورند. این راهی است که رئیس فعلی‌ام به من نموده است.

هر کس در این راه تذکری به ما بدهد و یا ما را آنچنان هدایت کند که زودتر به هدف برسیم سپاسگزار خواهیم شد.

در اینجا خود را موظف می‌دانم از دوستان و همکارانی که در انتشار این مجله نقش مؤثری بر عهده داشته‌اند و اسم آنها در هیچ جا برده نشده است تشکر کنم.^{۱۵۴}

آناهیتا (ستاره تهران)

نخستین شماره آناهیتا، در قطع جیبی، در دیماه ۱۳۳۹ منتشر شد. صاحب امتیاز و مدیر مجله، ناصر خدایار و سردبیر آن مصطفی اسکوئی، سرپرست تئاتر آناهیتا بود. البته نام اصلی دوره اول مجله، ستاره تهران ماهانه بود، ولی از آنجا که هنرمندان تئاتر آناهیتا ناشر مجله بودند و نام آناهیتا نیز بزرگتر از نام اصلی مجله چاپ می‌شد، مجله به آناهیتا مشهور شد.